

در سبقت از خم نهم ماربان

مجموعه اشعار

هوشمند فتح اعظم

از انتشارات نشریه ورقا

شماره صفحه

فشاری	۸۷
شهر جانان	۹۰
انسان عشق تو بر دامن جان آویزد	۹۴
شمع آهین	۹۵
بید مجنون	۱۰۱
بهاکه صبا بهاکه مرا دیده برد راست	۱۰۳
موجی نمید از دل دریا واج بافت	۱۰۵
من و ماه	۱۰۷
خیل فدا	۱۰۹
آن مرغ که میخورد از این بام کجا رفت	۱۱۰
بهاکه رفت دل از دست و پای در گل ماند	۱۱۱
مثنوی	۱۱۲
بباد باران گسسته	۱۱۶
دیوار زندان	۱۱۷
خلوت مفلوود	۱۲۷
شهاب	۱۳۲
من گیاه خشک صحرایم و لکن پای در خاک تو دارم	۱۳۶

عزیزان اهل ادب سالهای سال در گوشه و کنار پراکنده این اشعار را بدون آنکه اسمی از سراینده آن باشد خوانده اند. اینکه برای اولین بار آن را در این مجموعه منتظم می بینند و بدون تردید از این نم نم باران که بر آفتاب دلشان فرو میبارد سرسبز و دلخوش میشوند.

هیأت تحریریه ورقا این لطف و محبت جناب فتح اعظم را بسیار قدر مینهد و مفتخر و ممنون است که نه تنها اجازه انتشار اشعار خود را برای اولین بار به این هیأت داده اند بل جمیع منافع مالی آن را برای بسط دامنه انتشار ورقا عنایت فرموده اند.

این هیأت تا حد اکثر امکان کوشیده است کتاب را بنحوی درخور و شایسته آن عرضه نماید. لکن بخوبی از محدودیت امکانات خود در هند آگاه است و امید به آن دارد که اهل هنر به پاس روح و روان موجود در اشعار از نقایص چاپی آن در گذرند و مذاقشان را باین نقد پاری شیرین دارند.

هیأت تحریریه ورقا - دهلی

مقدمه شاعر

پوشیده نماناد که اگر مجله ورقا ونویسنده با هنر وفاضل و با ذوقش
مهندس فریرز صهبا نمیبود واصرار در نشر این اشعار نمیفرمود هرگز
این کتاب فراهم نمیاد زیرا بنده هیچ وقت خود را در زمره شاعران
نمیدانسته و ورود بساحت دلگشای آنان را گستاخی میشرده ام. اشعاری هم
از بدایت جوانی سروده ام که بیشتر از روی تفتن بوده و تعلق که در سیر
گلزار ادبیات جانفزای فارسی داشته ام الهام بخش بنده در سرون شعرهایی
بسیکهای مختلف گردیده است.

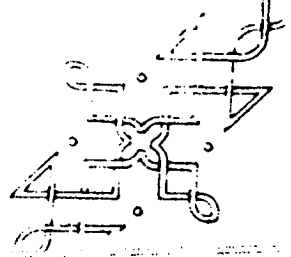
شاید اگر فراغتی و کتابی و گوشه چمنی حاصل میاد و ذوق شعر
دوستی فرصت پرورش مییافت حال برمنوالی دیگر میبود. اما مشاغل
متنوع و زمان گپرو بلا انقطاع بنده مجال نمیداد که جز در اوقات نامناسب
مثلا در گذر از خانه بدفتر به نظم اشعاری پردازم و بر صفحه کاغذی یا
گوشه روزنامه ای بنگارم و این اوراق پراکنده هم غالباً بگوشه ای میافتاد و
فراوش میشد یا ناقص میماند و اتفاقاً بعد از سالی چند بعضی از آنها باکمال
میرسید.

اگر عنایت و لطف همسر فدالکبارم نمیبود این مقدار نیز مانند بسیاری
دیگر که از دست رفته یا در پیش این و آن مانده از دسترس بنده بیرون
میشد. لهذا وفا چنین اقتضا میکند که جمیع این اشعار را به شفیقه مهریتم که
در تمام ایام شریک غم و شادی و تلخ و شیرین زندگی من بوده تقدیم نمایم که
نشان محبت و امتنان از همراهی و غمخواری و غمگساری دائمی او باشد.
همچنین محبت قلبی بنده به دوستان هندوستان مخصوصاً نونهالان عزیز و
معصوم آن دیار که مجله ورقا خادم آنان است بمن جرأت بخشید که نقلضای
نویسندگان مجله را اجابت نمایم و با آنکه مرکز اشعارم را قبل انتشار
نمیدانستم قسمتی را در اختیار آن مجله گذارم تا بفتح خود منتشر نما یند و
جمیع عوائد را صرف توسعه مجله ورقا و ترجمه و چاپ آن برزانهای
مختلف کنند از آن گناه که نفی رسد بغیر چه بگم.

هوشمند فتح اعظم

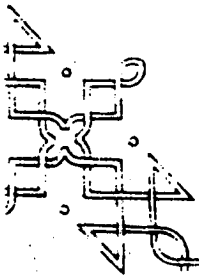
دل من کشتی بی بادبان شد
بدریا های آرزو بگردان شد

بتر ساحل که با برشادی انداخت
دو باره باره بر غم ز دریا روان شد



چونکه وقت خزان از طرف گلگشت
دلدارم من از ارسین راه بند گشت

دو چشم زده بپیش و مابقی است
گشت ایازمین زده بارز گشت



سحر که چون ز خواب باز خیزد / پندیده در غم شب آشک پرز

از آن آشک فروغ آینه‌ها
سش بیخ چشم خوابش

نمیشد در آن در عجب آن
بلرزد چون دل منبید در آن

ببیند ز صفای منبسط عالم
شود با کسیند چون ز شادیم

خجند در خمیند از آن شقایق
چو اندر بحر شش می رخ قایق

نیم منبسط گاهی باز کرد
نشامی در جبهان آغاز کرد

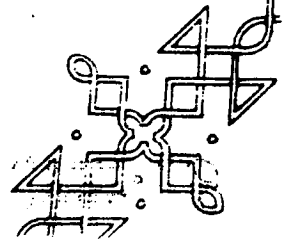
بعجرا سبزه در گل پای کوبند
زلف بید مجنون باغ رو بند

دو باره چشمم کس خواب کرد / سحر گوی سبیل تاب کرد



فراش عقلت

ترانه‌های
در سرگانه نسیم غایت من بومرود نمودم و فراش عقلت خردایت در بال و کاردایت
• کلمات مکنوند •



بهر جانب بلان تسبیح گویند بجان همسری دست در می آورند

ز این جنبه گماند دومی همواره
که خفته است آفتاب عالم فروز

جان بسیند که بیدان در نماز
بمهر خزان بی از روی او

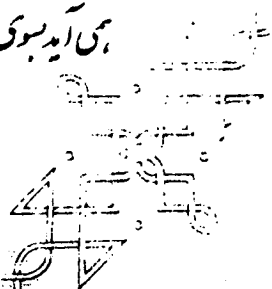
یکی فرزند و طایر پریشاناید
ز عشق آبان سوی خال آید

ز عشق بر جان نشان آید
ولی از غم غایت دانی آید

جانی تفرود شود از غم پشیماناید
خودسان با همه بیخیزید

از آن پس در پی غم پشیماناید
زند آفتاب این سرشته پشیماناید

همی آید سوی بستر من نشیند نرم نرمک در بزم من



که پیغامی که دارد باز گوید
بمن از دست صد بار گوید

بجی گوید زلف بکراش
زلفت های پیدا زنتاش

زوی و زوی او تنم کشید
تن افسرد در اجانی در کشید

زنده زودی از دستگیرش
هم از جانش تو بپذیرش

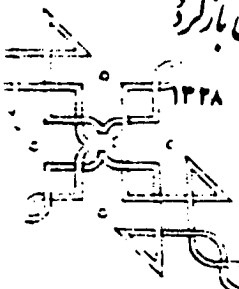
غریق رحمت دلدار باشم
اگر آن خط من بیدار باشم

زود وصل خواهد باز گفتن
دین شادی نهادن هم گفتن

دینا حشرنا هم خرابم
چو یک دست از عرق خوابم

دی دیگر مراد من از کرد
زهی افسوس گویان باز کرد

بهر از دیماه ۱۳۳۸

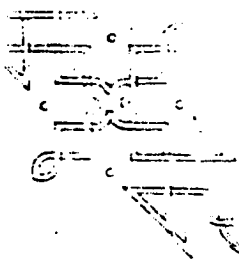


حشمتی

دو شصت و یک بود چنانچه
در خانه من زیاد بود
از جمله دوستان و یارانم
در خازنم آنکه بود
آن جن که بجز من نبود
زیست از آنچه بود توان بود
در خانه من آنکه راحت جان بود
در سفر و بد آنچه باب زندان بود
یاران همه از منسالی آوردند
هر یک بی آنست نه چنان بود
دادند در آمدند و نوشتند
در پیش همه نهاد و یک حرف بود

در سفر و مسافرت نقل و کتبی
 از دفتر حقیقت شمع با بان بود
 بر شمع بجای سالی از عسکرم
 خوش و شیرین با جوان و جوان بود
 بر شمع مرا الطیفه ای می گفت
 برد از مرا نشانی از آن بود
 آن روز در شمع ز کار عسکرم
 کام در می نبودی نقصان بود
 بر شمع که بر من با همی افروز
 چون عسکرم از بجان و خیران بود
 میخواست منی جنبی که کم میشدی
 این شمع حیات از چه پیمان بود ؟

۲۸ دی ماه ۱۳۲۴



بازگشت

بررسی کود و دامداری با سس خویش بازجوید روزگار و سس خویش

و شوی ۴

مجله علمی و تحقیقاتی
پژوهش‌های کاربردی
در زمینه کشاورزی و دامپروری
شماره ۴
تابستان ۱۳۹۵

تیر مای بود اندر کوبسار

بود اندر کلب ای مار قرأ

شهر از بس گرم بود نخت
شهریان را نکت آمد روزگار

روزی این خانقست نخت
گوزده ای بسب برین بیار

پر کسی چون تنی پای بیکر
در نارود با در کوبسار

خوب یادیم وقت نخت
گوزده بدوش من دهن زیر پای

باری آنجا آردی بود در آن
چشمه آری بود ای خوشکوار

ز تیر کت خوش خوش از زمان
آمدیم پان آنرا چشمه سار

چشمه ای دیدم میان تنگای

سافی و پاکس نزه و بلور و

از کنار سنگ پوشیدم خوشکی می ساخت فردا بدو

گفتش از رنگی ای رنگت
که هست زنی بودی بار بار

کوز در آرزو چشم چون از چشم
قطعه ای شد بر آن پید چو ما

از میان سایه ای سبک
زخم می غلطید اندر جیب

تا گمان اندر برش از زین
چون دل در داد از دیدار ما

باری از کوز در باره چشم
پیش رفتیم بعد چندی از آن

کوز می بلعید آب و آب
سخت با آن کوز می مالید ما

خودم کن از چشمه سیام دور
دست از زمین خدا دست ما

Handwritten notes and scribbles at the bottom right of the page.

کف لب آورد از رفتارند

آمدش یک بار خال اجصاً

رفت ز رخاک و ساید زینجا

انقدر در انم که آن سیراب

بارم محبت منم نگاه با

ماد ز جبارت ای نم یادگاه

قطره ای اشک دیدن بدو دل خوش

آن هم از بامیدن خورشید نظر

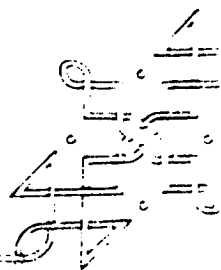
نت خود این از برین ای کجا

ناقصی بر جای ماندیش نجاب

یکون تابستان ۱۳۲۷

بزار از آن زمان که گفتند که در آن
که در اصفهان بود و در آن
جمعه پنجمین شب کار دریا
شش ساری کاخ کار دریا
بجو
زینی آمدن از دراز بود و
درین شهر است

بیاد شمعای فرزندان که در شبِ صوم حضرت عبد البهاء در اطاق مبارکش می‌بخت



بوم فراق دل من است کز یاد خست
رویش نه بود جز ز لولیش خست
معی که در پیش من علم و حاشا بود خست
دستان عشقش در بجهان بود خست
زان فکر قطره اشک لبی بانی بود خست
صد کله ز مجرب و دفا دار دار خست

بودش با آن آفت و ما کس خست
در پرده خورشیدش از آن خست
بانی خیال دوست جز ما سازد خست
از کسب بی عشقش اندر خست
قدش خمید بر سر باین خست
چون این سر نیز از آن است کز یاد خست

سرخدانه بود رخسان در جهان با سوز خویشش تمام خست

کتابخانه
مخطوطات
جمهوری اسلامی ایران

پیکار

اینا بسبک سیر بسبک خیز یکا
آجاتت برون آوده از سپید و یا
غلطده در قصان چو کبک خشت خفا
کو بر کدر باد هفت دامن و یا
سختی زاری است که شب معین پرین
در کوش فلک آو کشان لغت بجا
سختی تویی ناب بسوی چو پیک
چون جان سوز آرزو به بدیل شیدا

در حرم از ابر بسبک نال که بر زده
پرنده و پوسیده بود بی پرده

۴۴
مکتب
تبریز
۱۳۰۲

که ز دل محراب کوه خرا
باز آید کوه آید بدین صحر

که بوی زین زین زیبای سحر
در شرم گشت روی سحر خون

با خسته خاد و خورند خیمه افلاک
بایب نامه ز در پذیرا شود اودا

چون ما زینش گوی شب آرام
بر سر سینه اش خاد آری نازن زیبا

باشور دل بحر حساب رساند
با دم صدراعظم بقید و غوغا

در با بوجه خوش طالع و فرخنده
کجا این بر آینه پیش گشت هم اودا

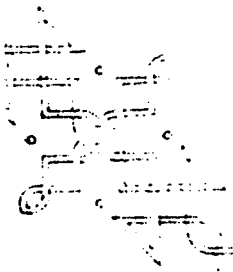


هم از درم من این را از کزین با
باید برود و شش کرم که دستها
رازی که نبودن با بشکند از دور
رازی که نبودن با بشکند از دور
در هیچ دل تنگت خان بی گرفت
آن که در انوشیروان صفت بود

در سینه زود جوی آب
چون چشم نهان بل صخره چاه
زاد و فغان پیش بوی این
ز راه که بر این چشم چاه
آباد است آن روز که این چشم چاه
را بی بزن با بدران و خوار

آن را ز که چون آب جایت اردل کلها
بیرون جمدار نیستیم عالم کونجا
بهر از سر حرم بشکند باد به پریشان
اردل بزبانم از دولت صیبا
بر برفکات باشد عطری ز سماها
چون عود پس ده جبراب کلیا

چون کاسیپ ز نیشک کند نیشک
چون طبعه عطار است نود و چهار
روزی آسودار از کاشمش
وار است سر اسر عیبه وار است پیا
روزی آسودار از کاشمش در نظر آید
کین زره چو ریشیدی آب چو پیا



دردی همه پیش روی خوش نینداز
دخواد دل آساید اولاد بر دل آرا

در سبک دل عشق همه دلگسست
از نور رخ ساقی دار باره بمینیا

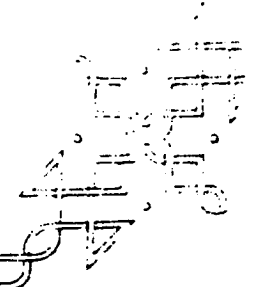
خوشیدگر ما در آستانه کوی
آورد او خود در بر لب بمینیا

در آتش جان بر نودان نغمه بزفا
از آتش فروخته در سدره بمینیا

مرفان چمن از محبت نیندازید
در سایه ممدود لار نام آید

آب است آن آرد لاین از بید
آن آرد لاین از بر بید است لایا

۱۹۲۲



کشتار بنا علی بنی اہلبیت
من گنج شمشاد دیدم جای پایا

پہلی موت ہے زردوان آرزو پیا پو
کشتار اودا در کور ہے

غبار دامن

دامن شان بفت کسی از شان نبو
چون با خویش ز روی جانگیان نبو
بمکین منب در چه جایا کرستم
اشک دامن بود که سروران نبو
بارق بکت چنگ که عالم روزگار
ز دامن چنان دل داران نبو
ز غم سب ای سون جان در شرم
جانم نشا بود دل جان نبو
مور عنتین را در دیار برون نبو
منع حج جباران آستان نبو
شرط پادشاهت و طلب قریب است
از محبت ثور ماست که این بود آن نبو

خزانه غیب آرا که بر دامنش
راهی از کز جیبش در میان
پس خاک راه با شش بود بر بوی
آن یار بی نشان چون در جبین
ای کمال شادت که حصول حباب
دور از رسم نمانی آن جیب جان

۵ آوریل ۱۹۲۵

باد زینک خرم که مرادین با براد و در غمش هم شش کرد

دیما

کند که ما با ما بخت مکاروی بر سید

ز دید یاد و بسپا دور در بر سید

گرفت دی جهان نقش می تا تو بود

بودی حسی خجایی بر در سید

دخست جان بدین گرفت ازین خوب

ز دور بود آبر سید سلطان بود

قبامین خوشی برین سید

خو که بود اگر کو سید غلطید

ببیند ستر ایا که در لزان

سید عرف باید آبر سید

ز نام هم خزان گفت با بر سید

سیدی از سید ای حاجی سید

جوا سید از ما سید آبر سید
زمن سید سامان سید کو بود

پید گشت جهان کسیر مردان تو
 که در آید شیر پستان بر میدوید
 زاده از زلف آسمان پدید
 که در گشته در سینه تو پستان
 بر اوصاف ای دل عاشقان پدید
 زین چو پدید گشت آن ابدان پدید
 درخت برین پدید گشت در زلف
 با بس ز در و دریا آن بجزان پدید
 در آن زمان که در خستید زین پدید
 تو گفتی ساله باشم ز در پدید

۲۶
 در آن زمان که در خستید زین پدید
 تو گفتی ساله باشم ز در پدید
 در آن زمان که در خستید زین پدید
 تو گفتی ساله باشم ز در پدید

دیبا که ز سرس سمناسی بگود بود

به بعد حس من خرم خاک بنیاد

چو سمنان من آفتاب چادر
ز بر کبوی ازین خویشین خجیر

برای که ندانم از چه خورشید
تغیخ خویشین آن چادر سینه بود

چو سمنان از دود و جوین
دل سینه بین بازار آلمان

مگر که خف بوش برده بود
که کرد کینر آس کلودار و پ

ز جامی زین کاست برف و صفا
سمنان عشق است بکله از

شکفت آیدم از آفتاب زین پ
که جامی زین بر سینه سینه

کون که مهر دودشت ابر زین بود

چه خوب بود اگر ابر رویش میو شد

لبشای نابز برین محمد دیده

ای آفتاب از افق نور دیده

بنگر که آفتاب پرده دم غم خورشید

آن آرزای فقر کو پیش دیده

گفتی که جان بدبخت هم من برین

ای جان من چه خیزد بخت دیده

بمیزون دل شکستم غم غم

کردن غم بر آنچه نیندیده

کس این چنین بدبختی کجی

از دبران زنی اول را دیده

زان قطره های خون نشا درو

در یک کنار لاله زرد دیده

این کوهری است ریخته بر دهن فنا

بر درانه های اشک که برده دیده

اول اکتبر ۱۹۸۰

بیاد برحمیس

دوشین دیم در عالم زیا
زخم ز زلفت دوم بدوی پوا
راست گویم در این فضای
عشق بودم چو جایی دیوا
بیمم کیت بی اعانت نال
می هم کیت بی وفات پیا
جایان نبر کیر با مردم
اندازن شب سبب خضر
سکت دوشین خرم چون شبان
با چو غم غایی بجا دیشنا
دردل جیج بود غوغا
که ندانیم آن قید چرا

بستما اندر زینت در پو
بمه چارامو کلین سنا

گوشه ای از زویشترین
انحران بر بساطی نسی صیغ

منو زد در خور و زیب
چو الما ایس بود بر بساط

نظرای از رفتن در آن بیل
بود بکسر فکات حسن

طرفی از ازیشتری و سها
از نه و نیست یک کور

گمشان بود چو نیست
خوندد کل نذار آن حشین

دیشمان آسمان کویا
جینی آراسته بود و نسیا

کن در اندیشه کاینه چه بود
بزم به سر چه بود و حشین ۹

Handwritten notes and scribbles at the bottom right corner of the page.

ناگهان یک تن از ملاکت قدس سر کبوشم نهاد و بانجوا

گفت ما را عزیز هستی

بسی ترغیب و کرامی و ولای

آنکه بزیبای خارا کشتن قدس

ببینی است و طاعتش و شکیلا

نقدش بیخ و مبارک و خیر

منظرش منو از درج و قرا

آنکه در حبس از بلا غم عشق

در خلطان او کوی استیجا

زینت و ایجاز حسد برین

همدم او لب با عاص خدا

ماه رخسند ز ساهوین

با و شایسته کت خدا

آنکه از مهر درد مسندان

بود پیوسته بجا و ما و

در گمش مرجع علی و پیغم

خانه اش آستانه قرا

خود بسبب زرد زو قوی است

اشب از راه دور مسکین

از او شب در پی علی کج بود

باشن تا میوش شود پدید

خوش آن خرابه دوست بر نیت

ایستادم کم کوشه ای بس

باسباب زد در حجب دنیا

نامه آید بزبون ز جیب دنیا

حال این منظر وفا و کرم

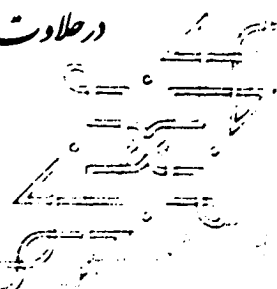
تا کنم نمده ای آری کیم بگوین

آبت صدف و العطاع و ضفا

و برود نشین بویس با

در حلاوت چو خاک بر لبرود

در مهابت چو در حال صدا



بسرودند ابل باغ بهشت

تغافل بدین و بهجت را

ز بهر در آتش کز جناب
دست افشان و پای کوب جناب

بسم آن اتمه پیر و پیر
از سر شور و شوق و خب و ولا

بکطرف آفت مرجا و سلام
سوی آوازه نیا زبیری

دیوم آخند زرد و کوبی
باجتلال و جمال و فر و سبا

عربات بقا با استقبال
ز آن گفتند خست الما و می

بیکلی آتش کوه چون نطق
سینه سفید و سینه سحر

نرسش آراسته به عشق

تنش انداخت ز رضا

قبس کند از دوصال
روش فروخته ز شوقها

پیش باز نش از جلالت
منجی از مشکل عالم بالا
ان کبکت آفرشت تجلیش
نایبانی ز شیب همتا

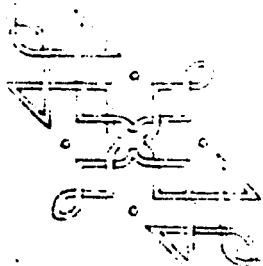
ان کبکب تبرقدش تمام
اندر آن پرده نبود مرا
وان کبکب اندر خویش
باز شستم نبوده غیب را

کلاه این نیت این از بیم
از فرار نغابت دوم
کاشین آن نیت غیب را
باز در راه این نیت تمام

مه آن خواب خوشی پر پر
باز من نامدم و متنها

جهان زیباست من زیبا پریم
جمالی تا حبه ان را از چشم

جمال این جهان سبکتر
دو پیکت نازکی کیر درویم



طلعت سما ن
تغنی از غزل س

مانشادی تو سوی مجوسال و لوله حسن تست نقل محال

موجبال تواند حامی و غافل چشم خدا بر تو ای بدیع شمال

یادین و شمع جمع و سپهر قابل

بر کسنت دانشان مکرمتی بیت شهلبست را مذاق مرجمی است

خاک دلت کیمیای همجوستی هر صفتی را دلیل معنی هست

روی تو بر قدرت خدای دلال

بر که شنیدن حکایت قدو نیا همچون او شد بروی ناله نغمه نیا

از صدف دل قادر از تو سپه نیا قصه سیل خوان و غصه محبت نیا

عهد تو منوخ کرد ذکر او دل

در طلبت عالمی شوق دویند در دستراق تو عاشقانه کشیدند
در شب حیران که راه چاره ندیدند نام تو میرفت عارفان بشنیدند
بر دو برقص آمدند مع ذوال

اگر چه باشد زبان عاشق و مثنوی او باشد بیان عاشق و مثنوی
در چه باشد بجان عاشق و مثنوی پرده چه باشد میان عاشق و مثنوی
سگند ز مانع است و نه حال

جان بندای تو ای لطیفه دران مرکز عمده بهما و طلعت پیمان
آتش عشقت همیشه باد فرودان دوره آخر رسید و عمر پیمان
شوق تو ساکن گشت مهر تو زایل

۹ فوریه ۱۹۲۲

یک شب

از تیره زره رود و منت الحیدر
بچوای شکی بر روی کوزه چو
در عالم خود چو ریشتر از اس
در تانک دوی همچو مار آید

کرد شب ریخت بر حسین غروب
دوشنی زرم زرم جان بد
سایه پهن شد بکوه دامن
همچو رویای خرد سالی

مادد این کِشَان ز جانب کوه
 چون عروسی به آسمان برفت
 نرم نرمک چو بطبروی خندا
 در برپسرخ بچمان برفت

تک تک از طرف تار تار
 چون شاری بروی جابه
 با چو آهنگس بود پیر
 با چو شبنم بیان بود

آن شب در بای و هم بجز
 من نشسته بگوشه ای تنها
 بی خبر از جهان دستی خوش
 در مآشای سایه روشن
 بیون تابستان ۱۳۲۷

پیک بحرین
مکتوبی منظوم ہجرت

ای صبا از زینت جای آری

از لبم ز نو چاکم بر لب

زین آستانان پانی بخور باش

تا نوبت سبزی بخوری در بزم

تسکود بود بود از اکاند عیسر

باشیش مثل مای عمل است مری

بچکس نیست که آگ کندش از عالم

نیلون

یک راجت بخورد و سب این

اندازین صحنه بناوری مکنی مکنی

چنت کرد زاری سبک چنجا
خند از غریزی سبک خبری
مندی رفت که دردم جیبی مرا
خزغای باو سبک است دلنداری

رود دراز است مرا آن بخود سپر

یک ای باد تو از هر ضد باورد

بار بر بند لطف خویش بارم

بندی همین کند که جایاری است
که بدیدارش پنج مغز دل بجای

ختم دارم که اگر نمی آید
زنج رو بدیدارش ساری بجای

نازین باری کا در همه عالم
چو او با دل راوی صاحب نظر

گر که غنچه اوی ای با در تمام
تا سلام زلفت ختم می آید

چون بدان حضرت زهرا بی در
آخیر از سر زلفت چو بگی شری

گویم ای یکبخت ای کن غدری ترا
ز زلفش در در پیش از زلفی

همه بشناسند در انبوز قاری

خود خطا باشد پرسیدن از سر

شکرند که پذیرفت صبا خوشین رفت باز آمد و آدم هر دو سبزه

گفت آن مهر که بار بود آن زینت آتش عشق بر آتش کس آتش کس آتش کس آتش کس

گرم و نوزده چاشت که باشد شعر کند بر آرزو آرزو آرزو آرزو آرزو

آتش کوی پنهان بود اندر کوی کورای کوی بنویس با هم در

گفت آن کوی بار تو ساله بر آرزو زانکه دل بود بر آرزو آرزو آرزو

دل خوش کن چشم پنهان جای مگر عاقی هرگز کزین عاقی و مگر

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

لیک چون بار را دیدم گفتم با خود
جد کج نهان است ویرانه در

دین عجب که در آن شکر دراز بود
یکت با خود جز دیگر خاوشی

بهر رویا خندی ز بی لبش
رفت از درین آفتاب بجای دوری

تا تو هم گشت در آن نیز بوده است
باز گفتم که کجا باز درین آفتابش

ز آن بگرد است می هم در
گفت آنکس تو هم ماند از بعدش

خود سید است را غیبی از زبده
از بیم رفت و مرا در غم او باز داشت

نهن روی یافته در خانه بی درو کس
شوق دیدارش آفتاب بجای شمس

تا درم پیش می تازه کنم دیدار
شود آیا که بخشند مرا بال پر

۲۵
۱۳۲۶/۹/۲۸

بیادہ

بیت نیم از سر لوی تو جهان پر
مژدہ دل بودمان دل سپید
عاشق خلوت شوق تباہ کرد
فرست یاد نگاری کرد و چو پند
آنکه در باغ جمالت تباہ کرد
کی در چشم ز خمار دل سپید
آسمان خواست تباری بر تقدیم
بیکه بچشم فردا گفت من سپید
ز سر دلی ز یاد زنی ایام کرد
تو عشق تو همه کلام مرا سپید
بغی از عالم قدیس آمدن غیر
قصه در بحر آنکه شایم کرد

۲۸ نوامبر ۱۹۸۰

در وصف

آنست که برین ارق چشم کز
او خانه خود بر کندریل بنا کرد

از شب چه در اول آن چنانست
کاین غایت خار راه ایوان بقب کرد

مخ دل دیوار غیب نیکو ساخت
دست طلب خویش بان بماند

از روی پیش آنچه جاد بود فاخت
از جام پیش درد چو نوشید صفی کرد

چون درد عطا کرد بصد لطف کرد

اول فوریه ۱۹۲۴

بیاد ابل در طلب صید ذرات
آن آهوی بیچاره در پیش چرخ کرد

آدای وجود در این کسب بندوا
کبت خدیجهان کرد که گوشت صند کرد

از برف آن غل خیل آدمی ساخت
خوشبیدمان ز درد در بی تو پیا کرد

از هر کس ناله چو مشوق مری است

بہالی باغبان کشت و بارود
بہالی از بس و سوئیخبر اور

نشان من حسن حال اردو
نیاوردہ عمر عمر اور

بہالی باغبان

سائت

خوش سائت سائت سائت
خوش عالی است عالم
ای نفع است سائت سائت
تاری بدام نفیس سائت
بر ارتفاع سائت سائت
جای نونی خست سائت
زودارن ہی سائت سائت
اند رضای کثور سائت
جایی لاری سبای محبت
مید کند پیام در سائت

انجام غنیمت است
باشند غنیمت تمام
بردم ز دست نانی و
گمزد جام عشق
خانش بدندان
پویشتم با بندگی او

این ملک است بنزد او
از کف دلا از غنیمت
شانی شمشیر
کردی غنیمت
از او جاده خوش
دری بجایه شونت

۱۱۱۱

بیجا من که دل ز این ندانم
 ز غم کمترین تن بوشین دارم
 عهدی زود و عهدت فان
 سگ نو داری صبر کبرین دارم
 سزای خویش نظر از تو بودم
 ز غم کفایت همین دارم
 تا بکی در کلین نیستی
 محل ندارم لاله دوستی دارم
 کوبان غم من میخیزد
 سزای تو راه در کلین دارم
 تا بکی در آستان آرزوی
 آخری در شب غم قرین دارم

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۳۰۰
 شماره قفسه
 ۱۳۰۰
 شماره کتاب
 ۱۳۰۰

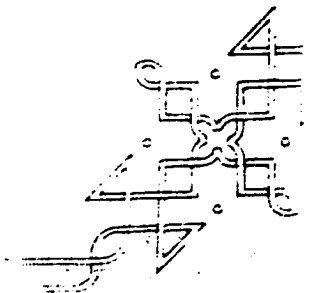
بایست بخت را نورد خردت
با ذکر من دید و در پیش از ام
خدا الم حبت کریم خذرام
تا تو دارم بشکوه و پیش چون ام
تا تو دارم آرد دل دریا و طوفان
خوف از امواج مردا کفن من ام

تا تو دارم خرد جان خویش کن
بجز از بخت ای برین ام
فخر از بی محسری دوری ام
غم زین دوست دشمن ندانم
مخبت لطف کن آغوش کن
من بجز خویش تو مانم ام

را نوبه ۱۹۸۰

عکس

ای عکس من از چشم خدا
فانج مکر از زند دورا
نصورتی چون شب
عکس منی درین شب
آزاد از کب دور کردی
آسود بچ چشم کردی
من لطف بظن رو بضم
بر زنده تو خط ای نقیصا
من هیچ بیک نطو نیام
دائم تو بیک نطو می مانم



پوئیسے زردگار کی نام
بجوارہ بردگار خستہ

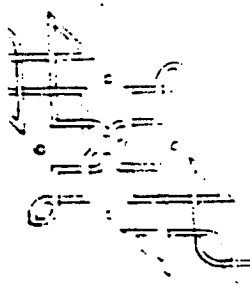
نی انکس نی نواز خدایا
نی چوئی نواز خدایا

گوری دگر غم نی بو
کسی کز غم نی بودا

زبون عشق من کسک نام
نور آب جامی تو بکس نام

آن روز که در شمشاد پر نام
آن روز که نغمه جوی نام

آن روز که روی من تو کجا
آن روز که چه نظر آید



آن روز که ز بزم محرم
آن روز که بخت آن بر بویا

آن روز که ز بزم محرم
آن روز که بخت آن بر بویا

ای گل خوار بخت چنین بزم
بایست که ملی دبان آن

پیمان که گلن پسندند
از خنده زنت و از کجرا اجا

این خبری استی بیخندت را
بس آن که در آغوشم بر بجا

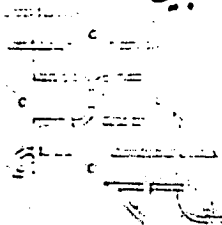
من ز بزم محرم با او ایتم
بهر خنده بگویم که ما دا

تهران ۹ خرداد ۱۳۲۵

موی آشفته سحر که تیر تیر آید
باز خورشید ای دل بوی آید
تا غمی که در سبک کدمان شود
قطره از خم درد تو بوی آید
دانه چسبنده و نون من دوام با
منج دل آنچه شد ز سران در تو

ختم آن عاشق سرست که در کوی
غیب بید بجان غروب آید
دل بود اردو در این کجا
خط بطلان همه بر حال فرزند
عزوه بخور و خاشاک از موی
بجزین موج آنگاه بر بوی آید

مترل عافیت و خانه معشوق جدا
رخت باید که از آن خانه باین خانه کشید



مخ حق

شب آرامی است آرام آرامی برگ
دشت خاموش خواب است بی بیدارم
نغمه‌ای تنه‌ای من خرد از سپید
آن هم از بخش شاخ است ز بر خودم

هیس هیس

ماه یک نیمه برودن دنج از آب سپید
نور کم ز نام عم آنگیزش را سپید شد
تاکه بید از کرد دشت از رفتن ما
بانوک پاسخ صبح فرودان می شد

نرم نرم

کوه افتادست دراز من بجان خنبا
ماده کار کفن پوشی کوهستان
اید آوای شب با نیک بالای خنبا
چون سردی که ز سر نزل خاطر نستان

حق حق

دش و صحرایم در دامن شب زنجیر
دو چه خواب خوش آسوده بخت آینه
منع حق همچو کی دایره طیقت و تاب
دسب دم گوید با نغمه غم فرا

لای لای

نرغی دیگر از دور که نیک خواب
نرم بنالد و شب میس خرن میسد
شب خاموش و شبانک و فرغ و مبتلا
رویسیم اینمه یک کشته بخاطر آرد

غم غم

تبریش تیراه ۱۳۲۵

عزوب کوه

شبت بآبک آلود و شامین
 کاخین کشت کم جانب زین کزین
 باغی رودی لاله زنده اندر باغ
 باغین بدرد کف دست آخر کزین
 مزار باغی ز کرب زین باغ
 زودا عشق خنیا باغی از کزین
 سخن ندوین شامین از کزین
 سخن روی سبب زین کزین
 زنگ باغی تویان کیش لدار
 زنگ گلگون زین کزین
 کوه نوین کوه نوین کزین
 تا از هر شیب زین کزین

بعد از آن که پیمان خونین و تلخ ما
مهم گشتش که بود مرغی که گزین

دانه گشت که گزین برین
سختی این بود و در آن گزین

دانه از آن که گزین
باید بود و در آن گزین

دانه از آن که گزین
باید باشد و در آن گزین

باز زلف سرخ و از آن که گزین
لا اله الا الله رب العالمین

۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰

یا کسی بزرگ دلبه لاله نعمانها

دیدی باش که خدیشین ^{ازین} ^{بیش}

نبی باش که خدیشین ^{ازین} ^{بیش}

گاه خارش روی قیام ^{بیش}

گونی برکت کوزه ^{بیش}

گاه در سخن آل آورد ^{بیش}

ز ستمت خدیش ^{بیش}

یا کسی اندر میان برینان ^{بیش}

عاقبت خوشی ^{بیش}

آنکه خون دل بریزد ^{بیش}

کوه مراد روی ^{بیش}

گشت خارش ^{بیش}

در خارش ^{بیش}

چون غراب ^{بیش}

در غروب زندگی ای کاش ^{بیش}

تهران ۱۳۲۴.۹.۱۶

بید سو، حضرت مبدیہا.

طالع عمر و احترام بانی نسبت
ابرسم بہت ولی دیدہ لیزن نسبت

کشت ایندرا این سبب سبب نسبت
زود روی شید و طوطو بارانی نسبت
در غنت خاطر سبب سبب نسبت
بناکوی خیزان زلف پر شانی نسبت

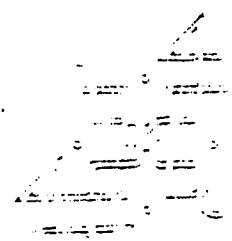
منع سرگشته مال کجا کند
جان شادش خواہیم از روز نسبت
در کعبہ باغ در سر حوض لمانی نسبت
جان چه کار ایم امر و کجا بمانی نسبت

۲۸ نوامبر ۱۹۷۸

دلم عشقت مرار ماکنست
بغی ای دوست مال صفاکنست

فانیس زنده مویض کنست
کفنی از یاد تو برون رفتم

باز در قلب کتیا کنست
آنچه همیشه تو بادل ما کرد



صودای کرده ای همیشه
که بشت و چون بماند

زار نایبش سکنند و لا
اری از سکن چو این

در بانی کسی خستنی خاکت
باز بکا که بکنند

زینک و بوش کجا شود معلوم
نغمه ازشت خویش دانند

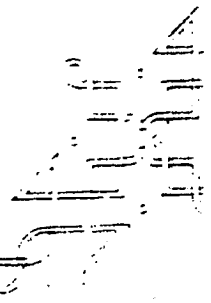
آنگه بیارود در دشت
پو بس اردو در دشت

ای خست ز بار بار بگویند
نام او خوانم و صدای

۱۳ ژانویه ۱۹۷۳

LIBRARY
UNIVERSITY OF TORONTO

چو شیخ مرده بنمیرد جان اردوین
کز غبار آلود شد سبب کما در این
بار بر رعایت کبک بیشتر از او
که برین حس او بر باد آید در زمین
پاش کبک عطا دانی ز گوهر غفو
بویغیب قد صمدین من



غم جهان خودم کلیدین است
ازیدل بماند صلاح و جوشین

مرا چه بود نامای غم و حرفت
که لاله رخ در جوی زنت بگلشن

زند باد حوادث بر اسرار تو چو بار
دریم دل تو باشت دنیا بودین

زردان نظر خشم من آتش با زانو
چین طغریه کسبوی تو بشین

قدم ببل چوئی دیو نفس مجرب
بیا که خوب بر آردی ز غار دشمن

تغای عشق تو بافت جان ما کین
قد که در دست کز زبان کبردن

چشمه حیات

خی از عمر ما بخواب گذشت نیم دیگر بنان آب گذشت

زان سالان صحتی اگر خود بود
نیز درستی شراب گذشت

از بس آرد ما بخورد بنیب
عمر خود دید چون چنان گذشت

بمبارزه های دوستی
بمبارزه خیال خواب گذشت

درین لحظه خرد سالی ما
زود چون توده حجاب گذشت

زندگی به پورتن فسر درین
خوش در شب و بخت گذشت

خونکه سبزه حیات برین
سی دوره شب با گذشت

پیری از راه دور پیدا شد سایه مرگ پیش باب گذشت

ناگمانی غروب عمر رسید

از لب با هم آفتاب گذشت

غلت برک نوح جان نبیند

اثری در حساب آن نمادنا

جان می بر از حساب گذشت

آنچه کاغذ ای جور بود

پست بر یک در آب گذشت

ایتران در هم خراب گذشت

راخی زین ز بهر چه بود

زندگانی که در عذاب گذشت

آنچه آرزو سے دور و دور

زادن و مردم چه گشت می داشت

چو پستی آردی آب گذشت

کسی آمد و ذباب گذشت

مردم کے گرا این بود

خوب شد زود چون شاکل گذشت

دوش از بول دیم این پیدا

همه بر من در اضطراب گذشت

بایس خیران گرفت در نام

در جان چشمه حیات آرزو

دو چه برین از تباب گذشت
مستم از غم و خواب پرین است

از چه سرم می سر گذشت
پس از این گفت کوی دور است

مهرای من چون در آب گذشت
اگر از بر لذت و طرب است
دام و در پیش کل نیاید گذشت

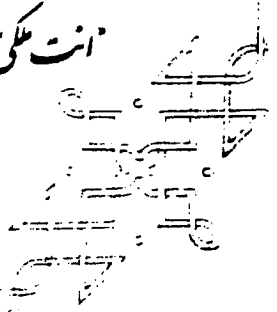
بسر ایست تصواب گذشت
اندر آن عبرت در پیش
بپیم نامه این خطاب گذشت

انت مکن و ملک لایقی

انت نوری و نور لایقی

۶۸

مرداد ۱۳۲۸



نور خدا

ای سرور کرم در بر پیر
 از دور کار این پیر
 با برودین فکایت
 از دور هیچ خبر نمیدید

از غم کس بل نیست از آن
 از بار غصه زینت نیست
 زاری من که من تو بودم
 کسین بر دور دوری نیست

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

جانم لب ز بزم رسیده

بخشم بچ خواب خرید

داد و دست تقدیرم
و اندر بایش با پیش

بودم منین بختی
ب کوشه نبرد خورشید

ناجید گل ز شاخه آید
غاری بسای او دیده

بکن شبی خواب بدید
خوابی که بسکس نشیند

بگفته کام بیخ ز گردون
زیر عذاب دهر پیشید

دیدم شبی آستین ز یاد
چرخ ز آبرو آید

طوفان سمن کال گرفته

از هر که گران باد و زید

بودم چنین شی بسیار

غم کرده راه و جسمه در

از نامدگی که زبانی قافه
از بس که بود دوست برید

جبرست در دنیا دم جسم
را که بجای طومر برید

در سجده ای را در خیرت
از گشت تو چنین بکنید

نگاه بر بسیم بدیم
زنی که نامستان بید

از جان خویش در شب
سینه نجات برید

زنی که کرد رو شین چون
زنی که کرده رو شین وید

برقی که داشت لطفش

۷۲ روی جهان چو روی سپید

آن نور نور پاک خدا بود

کان نبره شب گشت دید

چون ز نور خدای نسیب
گشتم ز بیم راه در نسیب

زان دم جان خویش ^{سخت}
کای با کس هر دو ن بچند

بشکست جانم در کوی
زین رخسار چو بار دین

در دامن خدای آباد
چون گوهری بلبک کشید

آخند ز شوق دیده ^{سز شد}
آن خواب خوش ^{سز شد} بر پیوسته

از نور پاک ^{سز شد}
این لب ^{سز شد} در نسیب

دل با خدای کردم این

اشکی ز دیده ام نخلک

تجربیس ۱۰ ۱۳۲۵

مهربانی عکسی از من تو است یا دوست
لطف از بزرگواران بود بر من

من آنم خورشید تا با بود بر دیوار
کامدگی خورشید پدید در کبریا

سایه خورشید چون گلستان
خطی از خشت و گلستان با روی ماه

در سبب از نعم هم ما را بن

بیاد بزرگس محمودی و جعفرمان عزیزش

گنم از این مولد بی سوز
ای شید و گفتم که با ما چه میکنی

مان بلاش خجاست کردیم
ای بی خبر تو غیب کی با ما چه میکنی

از عشق باغبان سر با اینست یادیم
دل خود در کوی که غوغا چه میکنی

عاشق وصلای محبت کی میبیز
مجنون ز نیریل بیجا چه میکنی

مایم و ناپایداری دامن درستی
ای ندی تو سپهر بلوتاجه چه میکنی

۹ ژانویه ۱۹۸۱



بیا زینت مرا بر خرد کس
بغیر روی تو ام نیست نظر در کس

جوانی با نیکبختی در طالع
سبب دلالت اگر جویم خرم خرد

کبوتر عشق تو بر کس نیا یافت
تمام آرزوی سلامت یکتا بود

بین عشق و آرزایان این جور
خود را است از نیکبختی کس بود

بلوغ سینه سپارم صفت غیر تو
کز این خطبه بجز بدست کس بود

بجز از عشق ز جلال تو نیست مقدم
بر درگاه رخسارم تقدیر کس بود

ز گنج عشق به ما بر که یافت دلش
بیتقدیران نهرود هیچ کس بود

مکتوبه
مکتوبه
مکتوبه

از فواید محضرت

دوستان چاره‌ای پریشام	خسته زخمهای دورنم
دیری اندر حبه‌ان نمی‌نامم	در میان شناسی نامم
آن زمانی که از شکو کویب	باغ گردد چوروی جانانم
آن زمانی که باز گزین من	روید اندر میان کلدانم
خسته ام برین درون خاک سیاه	گفته اند این سخن طیبیانم
عمرم اینک بر آستان نشانی	همچو شمس پیش طوفانم
بایس مبرقه سخت دامنم	مرگ بگنجد چاک بر جانم
چشم چاره از کعبه جویم؟	از که خواهم علاج درد نامم؟
بگه گویم که زود میسدم؟	بر چه تدبیر خویش بر نامم؟

بمده جاشکل تبریزی بسپم	بهر خب نام مرگ منجم
بهر چه گویند دلش دریاست	من در ازشت عن فتم
ماه شب که حسین پاک فقی	نور پاشد بام و ایوم
بماتش از د خلق و لیک	من تا شای ما و متوجا
چون بد انم که چند ماه کرد	نینه تا بد مقبره وینم
یا سحرگاه چون پدیده صبح	نور خشد به اشک غم
بمه جاگر چه بس دل بجز است	لیک من ان همه گریزم
شاید صبح میسد بد خرم	که دگر روز رو بقصم
کس مبادا چنین بطالع کن	طالع نحس زشت فرغم

مردمان مردمان چه کردندم	دوستان دوستان چنانم
خود بگویند کیست در بام	دیو مرگ ایستاد بر دین
دست انداخت در گریبانم	آمد آمد قدم بر پیش نهاد
سست شد بند آرزو گانم	لرز و افتاد بر سر ایام
من جو انم نه در جور انم	دور شو دور شو ز محب خدا
نشود هیچ کوشش انعام	نیست کس تا رسد بغیر ادا
سخت بی یار و بی نسب انم	پیش این دیو تیز خفت دین
بمدم دهمشین و بنحو انم	روزگار است تا که من باوی

روزگار از چه پرده پروردگار	من در این قصه سخت حیرانم
خود من خواستم که زاد مرا	خود تو احسم که کردی غم
بمه گویند رسم خج اینست	این چه رسمی است من نمیدانم
پس از درد زندگی ناله	من جوان و زمرک مالا نم
مادر من برنج زاد مرا	عال از کف بداد آسم
پدم خون بخورد و لسی خست	ای درینا فروخت از نامم
دل من چون شد از جای مان	زین سبب خون رسیتم میرانم
تاکی این برنج و این عذابم	ای خدا زودتر بسیدانم

گاه نمود چنگ و دندم	گاه آمد کنار بالینم
لرزه انداخت که بپنیم	آتش تب نهاد که بپنم
زنده ام بازده چه سگت بام	با چنین بمشمن غول میب
نیست دیگر تهر خندانم	تا کی این صبر و این شکیب است
آتش دل بکشک بنشام	شاید از خون زردیده بنشام
چسبج بد کرد در اسپچانم	شاید آراسمان بهم ریتم
که در مشت حق عصیانم	شاید ادرین بسا کفرم

ای دل بینوا در پیمانم	نی نی آرام باش ای دل
هر چه گفتتم از آن پیشانم	آن سخن با همه ز کفرم و لغو

من ندارم ز مرکبیم و بر اس	از چه روی این چنین برانم
مرکب پایان رنج زین است	من بجان در جوی پایانم
گر که آسوده بن جهان گوم	روم آنجا که وصف تو نم
روم آنجا که از نواب دهر	بود آسایش من و تو نم
روم آنجا که از غبارستم	دامن خویش بنیام نم

خشم دیرین خویش بنامم	انتقام ز چرخ بتمامم
آسمان را ز بر چنگ آمم	از کران تا کران بدرامم
برق را هر زمان بنجمم	رعد را در سبدم بغرامم
بحر را گاه موج آبخشیم	کوه را گاه آتش افشانم

خاک را دمبدم بلرزانم	کردش چرخ را بگردانم
جان عالم کلین بسوزانم	برکنم از زمانه بیخ حیات
نور یزدان همی ست با نامم	ظلت اهرمن براندازم
بچکس اندران نرنجامم	عالمی پاکتر بسا دارم
بیخ اندود را بخشگانم	بمه جانم شادی افشانم

همه این سخن در آن مسطور	کاغذی بود چرک و زنگ زرد
پیش منگی که بود لوحه کور	دیدش بر زمین قاده بنجاک
بی نشانه تر ز سنگ بی قیور	نی بر آن نام و نی نشانی بود

کونج دریا

بہنکہ مرخونان

زبا و خروشان

زامواج عشق

پناہش کجی؟

جس بدریا بدریا؟

قاری

فرد کم زنگت با بد اختر
که ندارم بیاد خوشتر ازین

پنجان آفتاب اری از روز
بخت در خار بستر

تازه از خواب دیدم بگویم
درمناشی آن بحر بودم

دلیم از زلف خندان ز بود
که نبودم در زرق و شبنم

روح من با چشم بخت
پوشش آن با شبنم بخت

خلوتی بود جانب آن خانه
در چشم ساعت نوی خانه

نالهسان نوگرم بگفت بد
فلوت بن نوذریو زبر
که در این صبح زود کا پین
گر او زودت دیگیت

روم از خاودان فرزا
جان مجذب صبح باز آمد
نوگرم با عجارنی ساد
گفت آقا خاریت نموده

من جوان خبیر کی زدی می
خنگین ششم بر سپیدم
بندم از بنب زین سخن
عز سدر بر هم نشین

خطای قلب من ز کار رفت
دیدم را عجب از رفت

باید انشت خویش بر بوی
قصر از نو دگفت سب

اندازان حال زار رفت با
دیدم از دور چه دلدرا

خواست تا در زمان با پین
دیدم یکت قاری ازین

آزمانی که داشت جان سب
دست من از دور دست چوین

باو کاری ز عشق و سستی
پیش از آنی گفت در بر بوی

یک دستش چو سوی مرغ برود

اشکی از دیده اش دید برود

بشهر حابان

شبی سبک آمد که رویان بستان قهرمان بود
 بنا بر روشن کردن سبکی بستان بود
 خنجرین سبک غم غم می داشت
 برای فافلا می نامد در سبک با آن بود
 بیکمستان بخت جان بوی سبکی
 که در آری سبک پدید نیان بود
 نهانی قهرن بود که راه پستان بود
 بجای آمدن بودش که با خود جان بود
 زین شتری ز ما بسید در قهران
 که در آری سبک و سبک بود
 کسی بود امید که راه باید باز
 که در آری سبک سبک است آسان بود
 کسی بود در آن کاروان خوش و خندان
 که حکم بود دل فرزند بود که بران بود

کسی نبود که او را نبود اندویشم که اندیشش خطر بود همیشه جان بود

جای اختلاج و جای شادی
الم جای طرب درد جای دران بود

سارای نبود از میان آب
که خوش خوش از رخ لبود میان بود

خین بچ می کاروان گلشنه
ماند در آن چرخ جوان بود

سارای که با کی چو نظر یاران
شیش آغری فنز دران بود

با کمان زبانی پند
بگرد گفت که ما را اعدایان بود

سارای که چو ششم میان
و با چو نو خوشان نقرین بود

سارای که چو دهنای پاک در گالان
لطف بود و فرد زنده بود کز ان بود

سارای کز محب کز کوشدگان

شاید محب نور بادادان بود

خوبال فاعله را دیدی ساروقا
ز دل برفت آن آنچه نشان جان بود

بروز فاعله ماطریق محبت
طریق فاعله ما محبت جان بود

ببطاعت کبریا من مماند
امیدشان همه زده کرد مکان بود

درین عالم محبت کنده ای ماطرقت
ندامم آنون خودین چای بی کس بود

چو در گشت ز دنیا غم شب با بر
از آن پس کس کس دبود و خندان بود

در آن ناز که این کل روان مسخر کرد
ببار بود که خرمی بستمان بود

بهار بود و گلشن برار و ستان بود

بهار بود و گل شبنم درستان بود

بنا بود همه جای گود و دشت دگن

زالله در موشه هسه رالوان بو

بهار بود و زمکله های گنت گنت جهان
زایه لعل و در در جهان بو

چو کاروان چسب ازین شهر جهان
پایمنان زمین نموده ایمان بو

چو کاروان چو برت و قصبه جان کرد
بکلیه بویس شکوه باران بو

درای قافله در راه میمان چو
زین نموده ای کس کویان بو

چسب گنتی گمن که بو بیخ
شکوه بود کل دلاله و جریان بو

درای گفت آرزو که بان گنت
بین تمام فرمان کس جلیان بو

دنگ کردند آجا و خوش سازند

در گنتان بکجا بود باغ رضوان بو

آتش عشق تو بردم جان آویز
شمع پاستد آبخوش زمان آویز

بروردی تو از وقت این ملک
بچو بیست بی بدو از جانب آویز

کوسر از که در سینه در باقی آویز
مالی بر صدف کون در جان آویز

در غایت دل از من تو ای کلین
از زردی است از شاخ آویز

گر بگیرد خوشی دهن لطف تو یک
چکلی بر شمع باغ جان آویز

۱۴
۹ خرداد ۱۹۷۹

شمع احسن

شمع صحیح کجاست
 خون غسان برین سبب سبک
 در دودش نیتیم سبک
 گویا در کجا آتش و پدید سبک
 این شمع در شمع تو یک قطره
 این باک هرگز نشن سبک
 دانه با دانه سبک
 لاله با لاله سبک
 دوزار این زدم خوش سبک
 جانق کوشی ای قاضی سبک
 گفت بخورده زین بهر چه آری سبک
 کمران با دست سبک

یاد این غمات زیند و خوش فریض
شاید بزم غمات پرده رو و میگرد

باجگر که پسین از نیش تنجیب
خدا بر تنزدان چرخه بر عیب
سایه غمات با در طلب او حاصل
از جیب دل زینور قفا میاید

نی غلامت کمن مامن از غم
بهر دادی آن جبهه میاید
از سرش قدم زلمه بر بان
از پیش روی من آن سکن میاید

جبلای بود که در عالم رویاید
خون بود که بار لب میاید
صادقان ز غم از سر و جان
زین سبب غمات مروت میاید

بیر تقدیر از گشته در بختک خوانست
در دیرین زمان روزگار میاید

مکتب
تعمیر
کتابخانه
جمهوری
ایران
تهران

تا همان دیو که از دور کردی پند
شادمان است و دلش کز قدر او ببرد

کادینست آنکس طفلان کس بخورد
کز نظر شرف و شای اعدا ببرد

شکر بیکر و طرد آن روزت را
از می نایح بلا کام کو ارا ببرد

که لامت ز قیابان تکویند
کادویش نام رفغان خود اختیار ببرد

آنرا من جمع بر آرزیند بدویش
کس آنگونه که خورشیدش بیدار ببرد

اوش می گویند آن غلبت ببرد
همه دیدم بسان آنچه می ببرد

عاقبت دل سی خمر نری بگرفت

اشی نینه پراز شعله میا ببرد

تا که بشمع دلش شمع هرگز بازشند

تا آن سعله و زرشین هر چه بسند

عجایب نیت از خون تن درواست
که چو قند با حبیبند با یکدیگر

غلت نخ تن عاشق با پیوسته
تا جی خشنود مرغ دلدارا بود

شمع دل آلوده زود خد از آتش دل
که آتش تن نوز عا یکدیگر

تن آرزای شمع مرغی خون شمعند
من چه گویم که در آن حال چو عوا یکدیگر

کبک بکبک شمع فروزان بر آستان
در که جلاد چه آرایش یکدیگر

شمع از خصمی اشک است این کز
کا در آرزو شل سعله با یکدیگر

کایه ستاره بزلفان بسینه

کاد بر سینه دن سخن ماوی

گادوشوق دل و سوز درون مسکرید

اشک پاکش بصفتم سیم طلا

اشک این من خونبار این سیم
که بافت کسی لولو لالا مسکرید

یاغیر یا که نوران محبت چو خدای
آرزو تا خسته ابر و سلا مسکرید

با که بر لاله کسی از زین سیم
با بنجایی کسی شیر به مسکرید

با که ضراف و نقل اس سیم
تا مگونی که از خبر بر او مسکرید

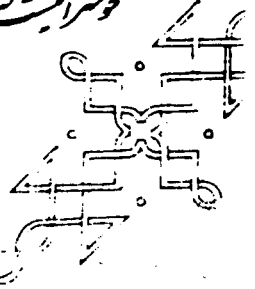
بمورد از نه جانوخه جانش پیوست
تشنه تشنگی درون جانش بود

غمبری بود که در سبزل می خفت
آتش بود که آتش که بر پا مسکرید

خوشتر اینست که این قصه پایانم

دایستانی که از بریل خایر مسکرید

۱۱



آن نامی که ترا با پیش ازین
زیب تر و صفا جویش از او بد
آنکه در آنم سخن میگوید
کاش می آید و در زمانه میگوید

کاش می آید و در زمانه میگوید
تهران شهریور ۱۳۲۴

فهرست
کتابخانه
موزه
و مرکز
اسناد
سازمان
اسناد
و کتابخانه
جمهوری
اسلامی
ایران

بید محسن

دی و اینقدرت فرورین کم گم از راه دور پیدا شد

بر لب آب چشمه یزین بید محسن من موجد شد

این همان بید بیدین است انداخته ای که آمد پار

حافظ یازدی شیرین است سرگذشت من دل و دلدا

گاد چون شایان بزم را دست افشان پای کوبان است

گاد چون کل هسلان تن اساک خسته و سیر زیر و سجان است

کاه بر باد سید بدامن
بمچو خوبان شوخ و بکوزم
یا بسیندن نظر دامن
یا ز ما محسنان مدارم

بر سحر باز چشمه آراید
شانه اش باد او اش نشینه
ارسی آرایشی چنین باید
بعد از آن خواب نازدوشینه

جوی دل داده راز دل گوید
از سحر شک ندادم تا چه سحر
بید ما راه ناز میسپوید
در گریبان محسنا ده کبر

چون نسیم سحر ز دور آید
بید محسنون شوق تسلی زرد
بهر او گرچه جوی مسینالد
بنسیم سحر نمیا زرد

بوی در سب زردل در یاد اوج بافت
بست غم بر کبر امواج و بگری
دیوانه زار کف میان باغ و بویش
بخت بخت چو بیخون بر بر
گفت آن زمان که از شک بودم در آن
با خنجر و مانی در از هیچ گسری

امروزه حاکمانی امواج بافت
ز یاد نیست پیش من آنکس بر
آن هیچ اگر که کوفت دمی پیش من
بخت گران چو آنکس بندان چو
آن با دل که داد بدست بخت من
اوست خردانی و در بیم ام

کانون ارادت علم مریدان را
اینک ارادت بنده دریا نغزی
این معجزه گشت خنجر لاف دو
ناله گشت از غم که در دیده
از این بزم کیش بود بر آقا رسد
پس کس در خنجر چو نم زنی تا

بهر خنجر از کیش بی غم کس
بجست در چو شترای بجز کس
زان چو کس در آن عالم و کس
در میان کس آن دلمان کوی
بوق در دست کس در ما داو ج با
نشت غم به کس که موج و کوی

Handwritten text at the bottom left corner, possibly a signature or date.

من و ما

ای مادر آسمان ز چشم تو بچشمین
رویت ز کزانت و ز کزانت پریدار
کویا که با بخت کزانت از آسمان
دزدیده باز روی رخسارم میدار

نیم چون من عشق است ای دلخواه من
عشق من رخسارم او با یک سبیدار
من غمخوار شدم ز کزانت در فراق
او در غم من بو عطرش یک سبیدار

من این کتاب را در بدو مرقوم از قرائت کرده
ادواتش را این کتاب را از بسیدها

عاشق کتابت کتبش از قرائت
این داند که مبارک است

کتابش را بیچین تویش این غلبه
خفته می که حج از بسیدها

این کتابش را در بدو مرقوم از قرائت کرده
ادواتش را این کتاب را از بسیدها

عاشق کتابت کتبش از قرائت
این داند که مبارک است

کتابش را بیچین تویش این غلبه
خفته می که حج از بسیدها

روزنامه شماره اول

خیل فدا

از عبودیت تو حجابان در اوله قافان
زان موی پریشان بجهاد اوله قافان

با بیکت فاش کرده دیدار تو آمد
خلفی شب ادا آمد و در کلبه قافان

افوت بیکت برین سخن جان
چون جنگ سر زنده در مسئله قافان

در بند تو با پای خود این عزیزان
حاجت بقدرین کلبه قافان

بر خیز که اینک در حال است دلارام
با خیل فدا هر سر این قافله قافان

۱۰۹
سپتامبر ۱۹۸۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن مرغ که میخواند ازین بام کجاست

آن نمده جانسور پر لام کجاست

تا سیم درین خانه دولل از زمان
ای مرغ بگو بیا در دارم کجاست

دیدار تو را پیش جان بود دریا
زنی دند سیم که دارم کجاست

کوان که گرم دیش آن لب
کوفت رخسار کفاح کجاست

خیلی زلدایان نود لوی تو هست
پس که آن معدن دارم کجاست

هر قدر سباز برش آورد پیام
آن پس یک سبازت پی پیام کجاست

خسین نو مراد از عشق نو مراد
بگردم از گوشه این دارم کجاست

از غیبت عقیای بستی چه بنایم

ناگفته عیان است سر انجام کجاست

بیا که رفت دل از دست پهای درخت
بیا که بی تو چه نوری در کرب
مرا بربیع دلی بود و سبب در آرا
چو سبب کند و آرام ماند و دل زان
عدیت عشق و خون ابر که غوار است
سجان کتبه بر آید و عاقبت

تو ای عالمه در سبب حق آسبان بود
مرا غر است دل لادنی چه مشک
سپهر دل غم رویت بکاروان آید
نماند قاف که باران و مهمل
اگر که غالب در راهی بی هیچ مانع
دلاست از تو بخوابی کنار من

گدای کوی تو ای پادشاه کشور من
هزار لطف ترا دیدم باز نماند

اول فوریه ۱۹۸۱

مشکوٰۃ

کو دمی در آب صابونی درین
ماجالی از آن در سبیل آن فرج
درین اوباع نور آفتاب
گشت چون آینه من آن برین

کبریا ب زکات کمال تو
کوی سخانی معنی در پورا
آسمان آفتاب اوباع و جو
نفس در جلی بر سطح کو

چرخ من در آن کرم با باد
غوطه در بحر صاب اسی با باد
عکس دنیا را برین آینه او
در جایی ای عجب چون آینه او

گر جاب از خوشترین بیخود
جلوه گاه غایب بی خدو

چو کله‌های ازمان گلی گشته پیا
سرد هست آن ناله‌های سوزنا

تا که آتش نیمی صفا بخشد بر او
بمان بران خوبش در بر او

باری آنجا ما حجاب آمد پدید
در میان کوکبان توری پدید
آن یکی گفت این جابجاست
نوشتر است از دیدن سوزنا

درمی او پیکر کو بان آمدند
گفت زمان دست افشان آیدند
آن که گفت که این عالم است
منگونی خست در تمام عالم

در برش عکس در خست باع من
آسمان بالا شس و پیش زمین

کودکان سرگرم این گفت و شنود کوی ناله محوش دیگر نبود

آئینه چندان دماز در تمام
قد تمام شد تمام و تمام
کود از تصویر این سبب و جو؟
کوی جادوشت این جهان و زمانت بود؟

بگریزان بگریزان بگریزان
شادمانی رفت و جایش غم گرفت
کوی چوشت آن طبله های قافیه
ان لولون صفت آن چو دانا؟

کود آن عکسهای تاریک؟
کود آن لوی تو شوخ قارو؟
کوی چوشت آن آمان بکلون؟
ادفاده بر جایی بکلون؟

اشک حسرت نیت بدامان ۱۱۳ حیرتم افرو د از حرمان

گر که توان هستان کوی است
چشم کبک آسمان بالا است

آفتاب آرزوست ابدار جا
دراق خورشید کتابیاب
کاستان نیرودمان این
علی باقوت فرود در پیشین

گر که بر آن است باغتون شد
فانش کویم عاقبت معنون شد
آخبر روی خجایی نیش
جلوه ای منت موم از چو بیست

دردای زانک از چه دید
بازین دیده به شکام
نقش کج حبله نمودت نبود
تندب با نبودن چه بود

صحیح کردن خجایی نیست
قال وقل مادراو از بهر است

گم شد بیاد یاران

مرا گفتم که با دوری تو خودم
زدا گواست ترا بر دم آرزو کردم

بین بان خوشم که در سر این
چو شمع سوختم زین با می بودم

چو شمع سوختم زین با می بودم
دل چو ایندرا حسب کوه کاو بودم

عزوبیلت می گل کشت بر دریا
من آرزو کردم ز مردم خطا بودم

دل چو ایندرا حسب کوه کاو بودم
بیچون شمع سوختم بر کوه بودم

بیخ رفتم از من ز بوفانی
بوی گشت آن سوی کوه بودم

بیچون شمع سوختم بر کوه بودم
زاد فایده است گلبنی که بودم

بهای عرشش تعالی بود من ز ناد
ز عجزش کوه چو مرغان بر بودم

از ذوق این فنا و حسین گفتا

انکار در میان کلزارم

دیگر چسب میکنم خم خوب
پنجه نیش بدیدت از آرام

در ارتفاع است دره یوریا
کرد نصیب حجت ابرام

نوش نیش نصیب دغم
دیگر نیش غریب صرام

بزم فداست حاضر و بر شما
بین زیند طفله از نیش ابرام

از میان حال جهان فرو
بالا رفت نخت جگم نزارم

بیت فخر و نیش هم از آن
زقان آتوبی حاجت ابرام

در آسمان قدس کنم پروا

مال و بزم شکسته و طیارم

ای دوست ای لطیفه ربا
ای شمع ز پر نور و غم پر نورم

بی روی تو چه باشد انجام
من تو خف ال باغ و بیباک
بی عشق تو چه باشد تقدیر
ای باغبان طالب انعام

خواری سیر و عشق من آزادم
در خلیقه شکر جانباران
نقود آن زبان شکر بارم
بمذل جان بگردان دارم

دین گم و حال تا با همین
سین بی زبان و لطف تو نامند
ز قادی ام خجاک تو بردارم
پس من جلوت شکر تو بدارم

گر نعمت فداست مرا حال
از فضل تست من ز سر او دارم

خلوتِ مقصود

باد باد آن زمانه که مرا
راه درج ملک خلوت بود
چون در آن حبس یکدیگر بودیم
بودم از محبت جوین خوشین بود

بی خبر از جهان دوستی خودی
فایده از گفتگوی بود بود
ای درغاله ملک خلوت من
رفت از کف چو ساری می ماند

زینجام بر جمع حسیلوسان
در کوه بیت ره بن نمود

آنچه پیش نیلایم
از خم باب رفت جان نمود

حال من از زلف آن چرخ شود
زان همان خایه ای که من نمود

بیت گویم آن صفت آرد
بود در آن کس ای خواب آرد

تا که تا بدید یک از زبان
بازایت ایدان در میان

دست بگیرد مرا و راه برد
بازت ز بند جلوت نفعورد

خلوت آنجاست در دراز
دور ز رفتن از رخ آید

سالمادفت کس در پیش
عمومادفت کس در پیش

جا بجای است خاشاک
فانقاهی است تار و پود

گر کسی از وفا و باری بخت
زین جهان است از آن

بود نمرود سالسای در
دی آن کس رفت خرد

نرم نرم از صواع کلمت
ایستاد بخت و نغمه رود

نعمه مائی که بی چکس نشیند
فرجه باندش با بخت نبرد

آن مائی که باک نشد خاوش
رفت آنجا دایشیمان نمود

نعمه مائین برده خاوش
برده مائی که کویش اس نشیند

اگر کسی چو نعمه خاوش
سوی آن حبس آید بود ضعیف

چون خدایت نعمه مائی بلند
زدل خنک پس گرفت فرود

بی گاهای بخت بان نشیند
عالم بیکران نامحدود

عالمی ایکٹ نمود ہنگام
چون حسابانی نیز بر پرورد

عسکری چون گذشت از بریا
رفت آنجا و حساب اوران نمود

پہنچو حساب بیکار گاہ خیال
رفت با حق گذر بود چون آرد

محمد آئینہ از پیش آرام
پیش آید چو حساب الہی نمود

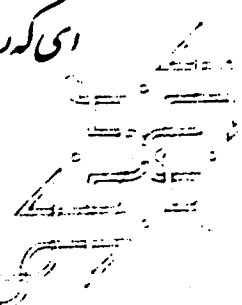
نمود ما را یکت بہ ہم و لڑنا
بود آئینہ از ان یکت نمود

از کس پیش اندوخت
کاشی شد حجاب پیش آرد

ای کہ رہے باقی بخلوت من

بر تو از من درود باد درو

تجربیش مرداد ۱۳۲۵



یک شب سارای دیدم در غایت جمال و زیبایی و تعلق دل را بجز و مشغول است خود خسته و
دقالب شعر آوردم و شبانه وصف کنم مضمون برینجا هم رسیده در اینست زود قفیند بنام

شهاب

چون شبی در مانم از روی
دل سپارم بد لبری بودی
اختری و لغزین با نسیم
اختری و لغز دور و دوری

دلبرم دلبریت ز خجالت
دلبسته بودم بود خسته
اختری چون شرار آتش گرم
اختری چون شرک بودی

چو دلف ای عاشقان لوزان
چو زین اردو لبران باستان
چو زین آغمنان نام
که زلف سیمین کوی کوه
نابد از لب آسمان برب
چو زین میان خایه

با چو خاک سب از مجب
با چو ششم میان سب کوه
با چو زین آغمنان نام
با چو زین کوی کوه اردل و کوه
با وی آنق در اردل کوه
تا که خورشید اید از خاور

ایست بی ادبم برفت از بار
دل خنقا در آستان بجز

خبرش ز آلتها برون
باز گویش ز نو ذوق بجز

خوب از تو بار پیدا شد
خبر غم بی دل بیان

کردم آغاز مال احسان
گفتش باز بار دل نضطر

فصل عشق و خج تو پیش کوی
شج درد فراق او بجز

فصل عشق و از کسب کسب
فصل ز درد و از فراق و بجز

لیکن آن شاکله شماره
نقش دیگر گرفت روی در

باری از بس که زار مالیم
 بر دل و جانس اوقاد آرز
 بر زو ما گمان و شد خاموش
 چو شیمی به لجه آخ
 گفت از این ان بدین
 راست چون بر آتشین بر
 شد شب ابی در نخت از با
 نخت پان چو هفت و بی مطر
 که ز ما بس همی ستاره
 آتشی گشت پس بودش آرز
 ۱۳۵

گفتی از دیده ای دو دیده است
 گفتی از آتشی چو آتشی است

گفتی بار ز نخت از غریب
 گفتی بامی کلب از زنا

من ندانم که آه چو انوم
 آن چو چنان اولد از بود

من گیاه خشک صحرایم که بن باپی در خاک تو دایم
 در ازم سرگشته ام بی خانانم، رو به افلاک تو دایم
 شمع جان روشنم افسردار طغیان طوفان کینا
 دامن آلوده چه باشم دست خویشم در این باک تو دایم
 دیده لطف ترا نامم که بر حال تباوه من مرمیست
 ز کس پرس پرده ام هب در بر چشمانت ک تو دایم
 جام خالی ماند ختم شکست شور از خنوت بیخایه
 مست است عشقم هر در هوای طارم ک تو دایم